



«البته ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم ولی از پذیرفتن آن  
سرباز زدند و از [حمل] آن هراسیدند، و حال آن‌که انسان آن [بارِ گران] را  
بردوش کشید! و به راستی که او [به جهت ادا نکردن حق این امانت] بس  
ستمکار و بس نادان است.»

یک

- ۱ -

اولین بار که آگهی را دیدم، صفحه را کندم و مجاله‌اش کردم و پرتش کردم کفِ خانه و از آنجا که حتی این کار هم به نظرم کافی نمی‌رسید برش داشتم و یک راست رفتم توی آشپزخانه و انداختمش توی سطل زباله. همانجا برای خودم یک صبحانه‌ی مختصر درست کردم و کمی به خودم فرصت دادم که آرام بگیرم. در واقع می‌خوردم و فکرم کاملاً جای دیگری بود.

از توی سطل زباله پیدایش کردم و برش گرداندم به سمت ستون نیازمندی‌های شخصی، فقط برای این که بینم آن چیز لعنتی هنوز همان‌جور که من به‌خاطر داشتم آنجا هست یا نه. و بود.

معلمی در جست‌وجوی شاگردی با اشتیاق جدی به نجات جهان. لطفاً حضوری درخواست دهید.

اشتیاق جدی به نجات جهان - اوه، ازش خوشم آمد. واقعاً

پرمعنا بود. اشتیاق جدی به نجات جهان - آره، عالی بود. تا ظهر نشده دویست تا خل و چل و خنگ عقب افتاده‌ی کر و کور و کچل، دم آن‌جا صف کشیده‌اند و آماده که تمام مادیات دنیا را ول کنند در عوض افتخار کم‌نظیر نشستن در پیش پای یک جور گورو‌ی آستن از این خیر مهم که اگر هرکسی فقط برگردد و بغل دستی‌اش را بغل کند همه چیز درست می‌شود. شما حتماً تعجب کردید: چرا این یارو این قدر عصبانی است؟ چرا این قدر بدبین است؟ سؤال به جایی است. درحقیقت این سؤالی است که داشتم از خودم می‌پرسیدم.

جوابش برمی‌گردد به زمان گذشته، دو دهه‌ی پیش، به زمانی که من این فکر احمقانه را داشتم که تنها کاری که در این دنیا بیش از هرکار دیگری می‌خواهم انجامش دهم، پیدا کردن یک معلم است. بله درست است. من خیال می‌کردم که به یک معلم احتیاج دارم - یک معلم می‌خواستم تا به من نشان دهد چه‌طور یک نفر به جایی می‌رسد که کارهایی انجام دهد که اسم‌شان نجات جهان باشد. احمقانه است، نه؟ بچگانه، ناشیانه، ساده و لوس یا اساساً ابلهانه. خب از یک جهت خیلی عادی به نظر می‌رسد و از جهات دیگر نیاز به توضیح دارد.

می‌شود این‌طور توضیحش داد.

در دوران شورش بچه‌های دهه‌ی شصت و هفتاد من آن‌قدر بزرگ شده بودم که بفهمم این بچه‌ها چی توی سرشان می‌گذرد -

آن‌ها می‌خواستند دنیا را زیرورو کنند و به قدر کافی جوان بودند که به پیروزی‌شان ایمان داشته باشند. بله، حقیقت دارد. هر روز صبح که من چشم‌هایم را باز می‌کردم انتظار داشتم ببینم که دوران جدید آغاز شده‌است. که آبی آسمان درخشان‌تر و سبزی چمن‌ها روشن‌تر شده‌است. انتظار داشتم صدای خنده‌ها را که توی هوا موج می‌زند بشنوم و مردم را ببینم که توی خیابان‌ها می‌رقصند - نه فقط بچه‌ها بلکه همه. من از ساده‌لوحی‌ام شرمند نیستم، فقط کافی است به آهنگ‌های آن زمان گوش بدهید تا ببینید که من تنها نبودم.

تا این‌که یک‌روز در اواسط دوره‌ی نوجوانی‌ام از خواب بلند شدم و فهمیدم که دوران جدید هیچ‌وقت شروع نمی‌شود. شورش تسلیم نشده بود، بلکه رفته‌رفته به مد تبدیل شده بود. آیا من تنها آدمی بودم که از این مسئله سرخورده شده بود؟ سردرگم شده بود؟ این‌طور به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد بقیه قادرند با این موضوع کنار بیایند و با یک پوزخند مودبانه بگویند:

- خب، واقعاً چه انتظاری داشتی؟ هیچ‌وقت از این جلوتر نرفته و نمی‌ره. هیچ‌کس نمی‌خواد دنیا رو نجات بده. چون هیچ‌کس به دنیا اهمیت نمی‌ده. اینا همه یه‌مشت حرفای بچه‌سوسولاس. برو یه کاری پیدا کن، یه کم پول دربیار، تا شصت سالگی کار کن و بعد برو فلوریدا و بمیر.

من نمی‌توانستم این‌جوری بی‌خیالش شوم. در آن عالم بچگی خیال می‌کردم آن بیرون حتماً یکی با یک حکمت ناشناخته هست که می‌تواند سرخوردگی مرا برطرف کند: یک معلم.